



مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۳۷۹۹

در بخارا خوی آن خواجهیم اَجَل
بود با خواهندگان حُسن عمل

دادِ بسیار و عطای بی‌شمار
تا به شب بودی ز جودش زر نثار

زر به کاغذپاره‌ها پیچیده بود
تا وجودش بود می‌افشانند جود

همچو خورشید و چو ماه پاکباز
آنچه گیرند از ضیا بدهند باز

خاک را زربخش که بُود؟ آفتاب
زر ازو در کان و گنج اندر خراب

هر صباحی یک گره را راتبه
تا نماند اُمّتی زو خایبه

مبتلایان را بدی روزی عطا
روز دیگر بیوگان را آن سخا

روز دیگر بر علویان مقل
با فقیهان فقیر مُشتَغَل

روز دیگر بر تهی‌دستان عام
روز دیگر بر گرفتاران وام

شرط او آن بود که کس با زبان
زر نخواهد هیچ نگشاید لبان

لیک خامش بر حوالی رهش
ایستاده مفسان دیواروش

هر که کردی ناگهان با لب سؤال
زو نبردی زین گنه یک حبه مال

مَنْ صَمَّتْ مِنْكُمْ نَجَا بُدْ یاسه‌اش
خامشان را بود کیسه و کاسه‌اش

نادرا روزی یکی پیری بگفت
ده زکاتم که منم با جوع جفت

منع کرد از پیر و پیرش جد گرفت
مانده خلق از جد پیر اندر شکفت

گفت بس بی‌شرم پیری ای پدر
پیر گفت: از من توی بی‌شرم‌تر

کین جهان خوردی و خواهی تو ز طمع
کان جهان با این جهان گیری به جمع

خنده‌اش آمد مال داد آن پیر را
پیر تنها برد آن توفیر را

غیر آن پیر ایچ خواهنده ازو
نیم حبه زر ندید و نه تسو

نوبت روز فقیهان ناگهان
یک فقیه از حرص آمد در فغان

کرد زاری‌ها بسی چاره نبود
گفت هر نوعی نبودش هیچ سود

روز دیگر با رگو پیچید پا
ناکس اندر صف قوم مبتلا

تخته‌ها بر ساق بست از چپ و راست
تا گمان آید که او اشکسته‌پاست

دیدش و بشناختش چیزی نداد
روز دیگر رو بپوشید از لُباد

هم بدانستش ندادش آن عزیز
از گناه و جرم گفتن هیچ چیز

چونک عاجز شد ز صد گونه مکید
چون زنان او چادری بر سر کشید

در میان بیوگان رفت و نشست
سر فرو افکند و پنهان کرد دست

هم شناسیدش ندادش صدقه‌ای
در دلش آمد ز حرمان حُرّقه‌ای

رفت او پیش کفن‌خواهی پگاه
که بیچم در نمود، نه پیش راه

هیچ مگشا لب نشین و می‌نگر
تا کند صدر جهان اینجا گذر

بو که بیند مرده پندارد، به ظن
زر در اندازد پی وجه کفن

هر چه بدهد نیم آن بدهم به تو
همچنان کرد آن فقیر صله‌جو

در نمود پیچید و بر راهش نهاد
معبّر صدر جهان آنجا فتاد

زر در اندازید بر روی نمود
دست بیرون کرد از تعجیل خود

تا نگیرد آن کفن‌خواه آن صله
تا نهان نکند ازو آن ده دله

مرده از زیر نمد بر کرد دست
سر برون آمد پی دستش ز پست

گفت با صدر جهان چون بستدم؟
ای ببسته بر من ابواب کرم

گفت لیکن تا نمردی ای عنود
از جناب من نبردی هیچ جود

سِرِّ مُؤْتُوا قَبْلَ مُوتِ این بود
کز پس مردن غنیمت‌ها رسد

غیر مردن هیچ فرهنگی دگر
در نگیرد با خدای ای حیل‌گر

یک عنایت به ز صد گون اجتهاد
جهد را خوفست از صد گون فساد

وآن عنایت هست موقوف مَمَات
تجربه کردند این ره را ثقات

بلک مرگش بی‌عنایت نیز نیست
بی‌عنایت هان و هان جایی مه‌ایست

آن زُمُرْدُ باشد این افعی پیر
بی زُمُرْدُ کی شود افعی ضریر

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۳۷۹۶

نیم ذره زان عنایت به بود
که ز تدبیر خرد سیصد رصد

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۳۸۶۹

ذره‌ای سایه عنایت بهترست
از هزاران کوشش طاعت‌پرست

.....

جهد بی توفیق، جان‌کندن بود.

.....

نرود بی مدد لطف تو کاری از پیش.